۹ ۹

۵۷

اردلان
۱۳۶۰/۱۱/۱۰ +

فهرست شد
مفردو ع ا

کتابخانه آستان قدس

اسم کتاب دیوان ناصرخسرو .... فارسی

مصنف حکیم ناصرخسرو علوی

مؤلف

خطی نستعلیق ۲۰ سطر

~~چاپی~~

سال ~~چاپ~~ یا تحریر ۱۲۶۲ عدد اوراق ۱۵۴

جزء کتاب ادبیات شماره

شماره عمومی ۱۰۴۶۳ شماره قبض

واقف خریداری تاریخ وقف ۱۳۵۴/۹/۱۰

طول ۲۱/۵ عرض ۱۳

فهرست ۵۳

فهرست ۱۳۵۲ ع

کتابخانه آستان قدس
وقف

بسم الله الرحمن الرحیم

در بند مدارا کن و در بند میازار
گر تو بمدارا نکنی آهنگ پیابی
ور رت آرزوی لذت هستی بشتاب
بشکیب ازیرا که همی وستیابد
از ار مکیر ار کس بر خیره مازار
پرکینه مباش از همکان دایم خونخوار
گر کند فتاده است بچاه اندر لکن
با هر کس منشین و مبر از همکان نیز
چون یار موافق نبود تنهایی بهتر
خورشید که تنهاست چنین گشت روان
از پیشی و کمی جهان تنگ مکن دل
احوال جهان گذرنده گذرنده است
ناجسته به انجم که او با تو نماند
ور خاک چه زر ماند و چه سنگ گرانمایه

در بند مکن خیره طلب ملک دارا
بهتر بسی از ملکت دارا مدارا
پیش از فرقان سخن آدم و حوا
بر آرزوی خویش مکن زود شکیبا
کس را اگر آرزوی مکافات مبادا
نه نیز بیکبار زبون باش چو رعنا
ور بوی چنان سوخته شد عود مطرا
بر راه خرد رو نه بکس باش چو عنقا
تنها به چه بار جو با ما دان همتا
بهتر ز ثریاست که هفت است ثریا
با دهر مدارا کن و با خلق مواسا
بشرای سپس گر بابستر این صحرا
بشنو سخن خوب و مکن کلک بصفوا

با آنکه برادود بصنعا در غم [illegible]
دیوانست جهان صعب و [illegible]
گر هیچ خرد داری هشیاری [illegible]
آبیست جهان تیره و [illegible]
جانت [illegible] شود [illegible]
محرزست [illegible]
زنده بسخن باید گشت [illegible]
پیدا بسخن باید ماندن که [illegible]
آن به که بگوئی چو ندانی سخن آرا
چون تیر سخن راست کن آنگاه بگو
نیکو سخن شو نه بدین صورت ازیرا
بادام به از بید سپیدار ببارست
بیدار چو شیدست اپیده ار لکن
دریای سخنها سخن خوب حدیثست
شورست چو دریا بمثل ظاهر تنزیل
اندرین دریاست همه گوهر و لولو
اندرین شور بسی نهر جو نهاده است
از بهر پیمبر که بدین صنع در افکنده است
غواص ترا اخر کل شو را نداده است
معنی طلب از ظاهر تنزیل چو مردم

بنگر که نمانده است بدارا و بکسرا
هشیار خرد مند نجسته است بها را
چون نیست سر و بر اثر او و تمنا
زنهار که تیره نکنی جان مصفا
از راه سخن بر شود از چاه بجوزا
زیرا که بکرد از پس او ناقه عضبا
مرده بسخن زنده همی کرد مسیحا
اندر عالم کس نی سخن پیدا
تا گفته بسی به بود از گفته رسوا
بیهوده مگو چوب مپرتاب بهیجا
والا بسخن گردد هر دم به بالا
هر چند فزون کرد سپیدار ز درازا
پیدا بسخن گردد پیدا ار شیدا
پر گوهر و یاقوت پر از لولو لالا
تاویل چو لولو است سوی مردم دانا
غواص طلب کن چو روی از لب دریا
چندین گهر و لولو ارزنده زیبا
تاویل بدانا ده و تنزیل بغوغا
زیرا که ندیده است ز تو جز که معادا
خرسند مشو همچو خر از قول بابا

قندیل فروزی به شب قدر به مسجد / مسجد شده چون روز و لب از خوب علیدا

قندیل میفروز و بیاموز که قندیل / بیرون نبرد از دل پر جهل تو ظلما

در زهد نه‌ای بینا لیکن به طمع در / بر خوانی در چاه به شب خط معما

گر بارزه مردمی از بهر چه را ای / شوم من ز تو ناایمن ترسا و یهودا

مخرام و مشو خرم از اقبال زمانه / زیرا که نشد وقف تو این گنبد خضرا

و اسمه بسی کرد فلک پیش از ابرا / آشفته بسی گشت بد و کار جهانا

دارا که هزاران خدم و خیل و حشم داشت / بگذاشت همه پاک و بشد خوار و تنها

بارست برابند زمانه که نیابد / ز و خلق رها هیچ نه مولا و نه مولا

امروز بیابند همه خلق مکافات / هم ظالم و هم عادل بی هیچ محابا

امروز در آن هول و فزع بر سر جمع / پیش شهدا دست من و دامن زهرا

تا داد من از دشمن اولاد پیمبر / بدهد به تمام ایزد دادار تعالی

به چشم نهان بین نهان جهان را / که چشم عیان بین نبیند نهان را

نهان در جهان چیست آزاده مردم / نه بینی نهان را نه بینی عیان را

جهان است با تن نبایدش بستن / بزنجیر حکمت ببند این جهان را

بدو چیز را بایدش بستن / که زی اهل شیعت سوم نیست آن را

دو چیز است بند جهان علم و طاعت / اگر چه گشادست هر هر دو آن را

علمت کمان و جان تو هم علم طاعت / بدین هر دو بگذار تن راد جان را

بسان کمان بود در جوانی / قراری نبودست هرگز کمان را

چگونه کند پا قرار آسمانت / چو خود نیست از بن قرار آسمان را

سر انجمان نردبان جهان است / بسر بر شدت باید این نردبان را

درین بام گردان و این بام ساکن / به بین صنعت و حکمت غیب دان را

که گن که چون کرد بی هیچ حاجت / به جان سبک جفت جسم گران را

که او کرده است اندرین گنبد سبز / مر این تیره گوی درشت کلان را

چه گوئی که فرساید این چرخ گردان / چو پیچد و مر بشمرد سالیان را

نه فرسود نی ساخته است این فلک را / نه آب روان و نه باد بزان را

ازیرا حکیم است صنعت و حکمت / نگو این سخن جز بر اهل بیان را

ازیرا اسیر است اسرار حکمت / مر این بی فسانان بی‌هنران را

چو گوئی بود مستعین مستعان را / نباشد چنین مستعین مستعان را

اگر اشتر و اسب و استر نباشد / کجا قهرمانی بود قهرمان را

مکان و زمان هر دو از صنعت او / از این نیست حدی زمین و زمان را

اگر گوئی این در قرآن است گویم / همانا نکو می ندانی قرآن را

قرآن زیکی خازنی هست کاو را / حوالت بود کرد مر انس و جان را

پیمبرش بانی بدو داد زیرا / با مر خدای این ره بیکران را

تو بر آن گزیده خدای و پیمبر / گزیدی فلان و فلان و فلان را

معانی قرآن همی ز آن ندانی / که طاعت نداری همی ترجمان را

قرآن خوان نعمتست ای فرو مانده / یکی میزبان کیست این شهره خوان را

ازین خوان خوب نخوری نعمت / که نشناسد آن مهربان میزبان را

به مردم شود آب و نان تو مردم / نه بینی که سگ سگ کند استخوان را

ازین گرد دوران خوشیهای گردون / مهین خانه و آن دشمن خانه زا را
هاروت و ماروت لب خشک دارا / ابر شط دجله مر آن بدنشان را
اگر دوستی خاندان باید ایدر / چو ناصر بد دشمن بده خانمان را
مخور انده خانمان چون نمانند / همی خانمان تو سلطان و خان را
ز دنیا زبانت بدین سود کردی / اگر خوار گیری به تن سوز بازرا
بجان کسان اندری بست بنشین / بدان خانهٔ خویش و خان کسان را
یکی شایگانی بیفکن بطاعت / که دوران برد نیست چرخ کیان را
بگیر آنکه آن حجتی گفت بشنو / ز حجت مر این حجت ایکار زا

از زده گرد گردم غربت جگر مرا / گوئی زبون نیافت گیتی مگر مرا
در حال خویشتن چو همی ژرف بنگرم / صفرا همی برآید ز انده بسر مرا
گویم چرا نشانهٔ تیر زمانه کرد / چرخ بلند جاهل بیدادگر مرا
گر در کمال فضل بود مرد را خطر / چون خوار و زار کرد پس این بی‌خطر مرا
گر بر قیاس فضل بگشتی مدار دهر / جز بر مقر ماه نبودی مقر مرا
نی نی که چرخ و دهر ندانند قدر فضل / این گفته بود گاه جوانی پدر مرا
دانش به از ضیاع و به از جاه و مال و ملک / این خاطر خطیر چنین گفت مر مرا
با خاطر منور روشن تر از قمر / ناید بکار هیچ مقر قمر مرا
با لشکر زمانه و با تیغ تیز دهر / دین و خرد بس است سپاه و سپر مرا
گر من اسیر مال شوم همچو این و آن / اندر شکم چه باید زهره و جگر مرا

اندیشه

اندیشه مر مرا شجر خوب برورست / پرهیز و علم ریزد ازو برگ و بر مرا
گر بایدت همی که ببینی مرا تمام / چون نعت فلان بچشم بصیرت نگر مرا
منگر بدین ضعیف تنم زانکه در سخن / زین چرخ پرستاره فزونست اثر مرا
هر چند مسکنم بزمین است روز و شب / بر چرخ هفتم است مجال سفر مرا
گیتی سرای رهگذر است ای پسر / زین بهتر است نیز یکی مستقر مرا
از هرچه حاجتست بدو مر مرا خدای / گر دست رهگذار مرا بی نیاز کرد
شکر آنخدای را که سوی علم و دین خویش / ره داد و سوی رحمت بگشاد در مرا
اندر جهان بدوستی خاندان حق / چون آفتاب کرد چنین مشتهر مرا
وز دیدن و شنودن دانش نگه کرد / چون دشمنان خویش بدل کور و کر مرا
گر من درین سرای نپایم دراز سرای / هر ذره جای خویش چه باید بصر مرا
اینا کس و نفایه تن من درین جهان / همسایه بود کس از تو بتر مرا
من دوستدار خویش گمان بردمی همی / جز تو نبود یار بحجر و ببر مرا
بر من تو کینه ور شدی و دام علی / ور بود ام تو نبود اثر نه خبر مرا
تا مر مرا تو غافل و این بی‌رحمتی / از مکر و عذر خویش گرفتی بجر مرا
گر رحمت خدای نبودی و فضل او / افکنده بود مکر تو در جوی و جر مرا
اکنون که شد درست که تو دشمنی / نیز از دو دست تو نگوارد شکر مرا
خواب و خورست کار تو ای جسد / لیکن خرد بس است ز خواب و خور مرا
کار خرست سوی خردمند خواب و خور / ننگست تنگ با خرد از کار خر مرا
من با تو ای جسد ننشینم درین سرای / کایزد همی بخواند بجای دگر مرا
انجا هنر بکار و فضایل بکار خور / بس خوب تر ز خر باد هنر مرا

کتابخانه ... قدس
ویژه خطی

چون پیش من خلایق رفتند بیشمار — گرچه دراز ماند رفته شمر مرا
روزی ببر طاعت ازین گنبد بلند — بیرون پریده گیر چو مرغ بپر مرا
هرکس همی حذر ز قضا و قدر کند — وین هر دو رهبرند قضا و قدر مرا
نام قضا خرد کن و نام قدر سخن — یادست این سخن ز یکی نامور مرا
اکنون که عقل و نفس سخنگوی خود منم — از خویشتن چه باید کردن حذر مرا
الکشته خوشدلت ز قضا و قدر مدام — چو خویشتن ستور گمانی مبر مرا
قول رسول حق چو درختیست باردار — برگش ترا که گاو توئی و ثمر مرا
چون برگ خوار گشتی اگر گاو نیستی — انصاف ده مگوی جفا و مخور مرا
ای آنکه دین تو بخریدم بجان خویش — از جور این خران گزوه بار خر مرا
دانم که نیست جز که بسوی تو هیچ راه — روز حساب و حشر مفر و وزر مرا
گر جز رضای توست غرض مر مرا ز علم — بر چیزها مده بدو عالم ظفر مرا
و اندر رضای خویش تو یار و چه در — از خاندان حق تو مکن رهسپر مرا
همچون پدر بحق تو سخن گوی و رهبرند — زیرا که نیست کار جز این ای پسر مرا
گوئی که حجتی تو نانی براه من — از مال خشک خیره چه بندی کمر مرا

سلام کن ز من ای باد مر خراسان را — مر اهل فضل و خرد را نه عام نادان را
خبر بیاور از ایشان بمن چو داده بوی — ز حال من بحقیقت خبر مر ایشان را
بگویشان که جهان سرو من چو چنبر کرد — بمکر خویش و خود این است کار گیهان را
نگر کتان نکند غره عهد و پیمانش — که او وفا نکند هیچ عهد و پیمان را
فلان اگر بشکست اندر آنچه خواهد کرد — جهان بدو منگر گر بچشم بهمان را

ازین همه بستاند بجمله هر چش داد — چنانکه باز ستد هر چه داده بود ورا
از آنکه در روش از زمان بهست سیلن — دگر زمان بستاند بقهر پستان را
نگه کنید که در دست این و آن چو خراس — بچند گونه بدیدند مر خراسان را
بلک ترک چرا غره اید یاد کنید — جلال و دولت محمود زاولستان را
کجاست آنکه فریغونیان ز هیبت او — ز دست خویش بدادند گوزگانان را
چو هند را بسم اسب ترک ویران کرد — بپای پیلان بسپرد خاک ختلان را
کسی چه تو بجهان دیگری نداد نشان — همی بسندان اندر نشاند پیکان را
چو سیستان ز خلف ری ز رازیان بستد — وز اوج کیوان سر بر فراشت ایوان را
فریفته شده میگشت در جهان و بلی — چو او فریفته بود این جهان فراوان را
شما فریفتگان پیش او همی گفتید — هزار سال فزون باد عمر سلطان را
بفر دولت او هر که قصد سند کرد — بزیر دندان چون موم یافت سندان را
بزیر قبه احرار زاولستان بود — چنانکه کعبه است امروز اهل ایمان را
کجاست اکنون آن فر و آن جلالت و جاه — که زیر خویش همی دید برج سرطان را
بریخت چنگش فرسود گشت دندانش — چو تیز کرد برو مرگ چنگ و دندان را
بسی که خندان کرده است چرخ گریان را — بسی که گریان کرده است نیز خندان را
قرار چشم چه داری بزیر چرخ چو نیست — قرار هیچ یک حال چرخ گردان را
کناره گیر ازو کین سوار تازانست — کسی کنار نگیرد سوار تازان را
بترس سخت ز سختی چو کار آسان شد — که چرخ زود کند سخت کار آسان را
بیرون کند چو در آمد بخشم گشت زمان — ز قصر قیصر را و ز خان خود خاقان را
بر آسمان ز کسوف سیه رهائی نیست — مر آفتاب درفشان و ماه تابان را

ز چیزهای جهان هرچه خوار ارزان شد … گران شده شمر آن چیز خوار ارزان را
میانه کاری باش ای پسر کمال مجوی … که مه تمام نشد جز ز بهر نقصان را
ز بهر حال نکو خویشتن هلاک مکن … بدر و مرجان مفروش خیره خارا را
نگاه کن که به حیلت همی هلاک کنند … ز بهر پر نکو طاوسان پران را
اگر شراب جهان خلق را چو مستان کرد … تو شان رها کن چون هوشیار مستان را
نگاه کن که چو فرمان دیو ظاهر شد … نماند فرمان در خلق خویش یزدان را
بقول بنده یزدان قادرند و لیک … باعتقاد همه هست اند شیطان را
بگویشان که شما اعتقاد دیو آنید … که دیو خواندن خویش باید از دیوان را
چو دست جفت بالش بر تو ای هشیار … مزن گزافه بانگشت خویش پیکان را
زبان نبود و نباشد چنانکه نبود … زبان معصیت دیو مر سلیمان را
ترا تن تو چو بند است و تن چو زندان … مسقر خویش مپندار بند و زندان را
ز علم و طاعت جانت ضعیف و عریان است … بعلم کوش و بپوشش ضعیف عریان را
بفعل بنده یزدان نیامی تو … خدای را تو چنان چو لاله نعمان را
با شکار تن اندر که گرد جان پنهان … نه پیش او در این آشکار و پنهان را
خدای با تو بدین صنع نیکو احسان کرد … بقول و فعل تو بگذار نیکو احسان را
جهان زمین سخن تخم و جانت دهقان … بکشت باید بود مشغول دهقان را
من اینسخن که بگفتم ترا نکو مثلی است … مثل پسند بود هوشیار مردان را
ترا نکو که بهار است خدای را کی … که تا بکف آری گل زمستان را
دل تو نامه عقل و سخنت همه آیت … بگوش سخت و نکو کن بنامه عنوان را
ترا خدای ز بهر بقا پدید آورد … نه از خاک و هوا و نبات حیوان را

نگاه کن که بقا را چگونه نیکو شد … بجوز کی شکر دانه بسینه انار را
بقا بعلم خدا است و قرآن است … سرای علم و کلید درست قرآن را
اگر بعلم و بقا هیچ حاجتت نیست … بسوی در شتاب و بجوی دربان را
در سرای نبوت بلکه دانا ایست … که بنده می نبرد جز خدای سبحان را
بجد او پدر جمله باز باید گشت … برو حشر همه مومن و مسلمان را
مر او رسول رسول خدای فرزند … بمومنان که بداند قدر قرآن را
کنون خراسان از او کبیر بجمله ویران کرد … از او چگونه ستانم زیاد ویران را
چو خلق جمله بیاز از چهل فتنه شد … همی ز هم نیارم گشاد دکان را
مرا بدان به خراسان زمین بمکان … کسی چرا طلبد در سفر خراسان را
ز عمر بهره همین گشت مر مرا که بگور … برشته میکشم زر و در و مرجان را

نیز نگیرد جهان نگار مرا … نیست دگر با غمانش کار مرا
دیدمش و دید مر مرا او بسی … خورد غم خراش و خست خوار مرا
چون خورم اندوه چو همی گذرد … گردش این چرخ مرد خوار مرا
چون نکنم پیش از آنش خوار که او … پر کند از پیش خوار مرا
هر که ز من درد سر نخواهد عم … گو بغم و درد سر مدار مرا
هر که پیاده بکار نیستمش … نیست بکار او همان سوار مرا
چند بگشت این زمانه بر سر من … گرد جهان گرد جنگسار مرا
یار من غمگسار بود کنون … غم بفزود داشت غمگسار مرا
نگر تو ایزد ز کار پیدا شد … نیز دگر نگر پیش کار مرا

نیز نخواهد گزید بهیمه | زین پس ازسیب بار مرا
من نپسندم ترا ابو و کنون | چون نپسندی همی تو تار مرا
سر تو دیگری آشکار و کر | سر کجا بود آشکار مرا
یار من امروز علم و طاعت بس | شاید اگر نیستی تو یار مرا
شاید اگر نیست بر در ملکی | جز بدر کردگار بار مرا
بار نخواهم سوی کسی که کند | منت او پست زیر بار مرا
چون نکنم بر کسی ستم نبود | حشمت محتشم به کار مرا
ننگ کنم زین پس سوی خرس کنس | کاید ازین زشت کار عار مرا
زین سزم اگر زابهاچه پاکیزه ات | پاکتر از زین سزم است ازار مرا
خواندن فرقان زهد و علم عمل | مونس جانند هر چهار مرا
چشم و دل و گوش هر یکی همه شب | پند دهد با تن نزار مرا
چشم همیگوید از حرام و حرم | بسته همیدار زینهار مرا
گوش همیگوید از محال و دروغ | راه بکن سخت و استوار مرا
دل چگنه گویدم همی ز هوا | سخت بکن در ز مرد و وار مرا
عقل همیگویدم توکل کن | بر تن و بر جانت کردگار مرا
نیست ز بهر تو با سپاه هوا | کارگر جز به کارزار مرا
سر ز کمند خرد چگونه کشم | فضل و خرد داد بر مهار مرا
دیو همی بست بر قطار مرا | عقل برون کرد از قطار مرا
گر نه خرد بستدی بهارم از دیو | دیو کشان کرده بود و خار مرا
خار جهان گرچه سخت و تیز است | عقل پسندست یار غار مرا

هیچ مکن ای ز دهر گله | گر دو سه شکر است صد هزار مرا
هست بد و گشتم و زبان سخن | هر دو بدین گشت پیشکار مرا
دهر همیگویدت که بر سفرم | تنگ مکش سخت در کنار مرا
دهر چه چیز است عمر سوی خرد | گر دهد جز عمر نادار مرا
عمر شد آن مایه بود و سود دین | ماند از و سود یادگار مرا
راهبری بود سوی عمر ابد | این عدد عمر مستعار مرا
این عدد عمر بود رهبر ما | سوی خرد داد رهگذار مرا
سنگ سیه بودم ار قیاس کنی | کرد چنین در شاهوار مرا
خار خلان بودم از مثال خرد | سرو سهی کرد بخت یار مرا
دل ز خرد گشت پر ز نور مرا | سر ز خرد گشت بیخمار مرا
پیش روم عقل بود تا بجهان در | کرد بحکمت چنین مشار مرا
بر سر من تاج دین نهاد خرد | دین هنری کرد و بردبار مرا
از خطر آتش و عذاب ابد | دین و خرد کرد در حصار مرا
دین چو دلم پاک دید گفت ملا | این بدل پاک بر نگار مرا
پیش دل اندر مکن نشست کهم | نور عمل و علم کن نثار مرا
کردم در جانش جای بی دریغ | این دل و جان زین بزرگوار مرا
چون نکنم جان فدای آنکه بحشر | آسان گرداند بدو شمار مرا
لاجرم اکنون جهان شکار منست | گرچه همیشه است او شکار مرا
گرچه همی خلق را شکار کند | گرد نیارد جهان شکار مرا
جان من از روزگار بر شد | هم نیابد ز روزگار مرا

نکوهش مکن چرخ نیلوفری را / برون کن ز سر باد و خیره سری را
بری دان از افعال چرخ برین را / نشاید ز دانش نکوهش بری را
همی تا کند پیشه عادت همی کن / جهان مر جفا را تو مر صابری را
هم امروز از پشت بارت بیفکن / میفکن بفردا مر این داوری را
چو تو خود کنی اختر خویش را بد / مدار از فلک چشم نیک اختری را
بچهره شدن چون پری کی توانی / بافعال مانند شو مر پری را
ندیدی به نوروز گشته بصحرا / بعیوق ماننده لاله طری را
اگر لاله پرنور شد چون ستاره / چرا زو نپذرفت صورتگری را
تو با هوش و رای از نکو محضران چون / همی برنگیری نکو محضری را
نگه کن که ماند همی نرگس تو / زبس سیم و زر تاج اسکندری را
درخت ترنج از بر و برگ رنگین / حکایت کند کله قیصری را
سپیدار مانده است بی هیچ چیزی / از ایرا که بگزید مستکبری را
اگر تو از آموختن سر بتابی / نجوید سر تو همی سروری را
بسوزند چوب درختان بی بر / سزا خود همین است مر بی بری را
درخت تو گر بار دانش بگیرد / بزیر آوری چرخ نیلوفری را
نگر نشمری ای برادر گزافه / بدانش دبیری و مر شاعری را
که این پیشها نیست نیکو نهاده / مر الفقدن راحت آن زری را
یکی این و ان هر دو لطف است لکن / نماند همی سحر پیغمبری را
چو کبک دری باز غرست لیکن / خطر نیست با باز کبک دری را

پیمبر بدان داد مر علم حق را / که شایسته دیدش مر این مهتری را
بهارون ما داد موسی مر انرا / نبوده است دستی بدین سامری را
ترا خط قید علوم است و خاطر / چو زنجیر مر مرکب لشکری را
تو با قید بی اسب پیش سواران / نباشی سزاوار جز چاکری را
ازین گشته تو گر بدانی که بنده / شه سقی و مهر بازند ایرا
اگر شاعری را تو پیشه گرفتی / یکی نیز بگرفت خنیاگری را
تو دربانی آنجا که مطرب نشیند / سزد گر ببری زبان جری را
صفت چند گوئی ز شمشاد و لاله / رخ چون مه و زلفک عنبری را
بعلم و بگوهر کنی مدحت انرا / که مانده است مر جهل و بدگوهری را
بنظم اندر آری دروغ طمع را / دروغ است سرمایه مر کافری را
پسند است با زهد عمار و بوذر / کند مدح محمود مر عنصری را
من انم که در پای خوکان نریزم / مر این قیمتی در لفظ دری را
ترا ره نمایم که چنبر کرا کن / بسجده مر این قامت عرعری را
کسی را کند سجده دانا که یزدان / گزیدش از خلق مر رهبری را
کسی را که بسترد اثار عدلش / ز روی زمین صورت جائری را
امام زمانه که هرگز نرانده است / بر شیعتش یامری یا جری را
نه زیبی بجز حکمتش مر دمی را / نه عیبی بجز همتش برتری را
اگر عقل در صدر خواهی نشسته / نشانده در انگشتری مشتری را
بشو زی امامی که خط پدرش است / بتعوید حرز است مر چنبری را
به چین گر بت باید که بینی بظاهر / از و صورت و سیرت حیدری را

نیارد نظر کرد زی تو علمش | که در دست چشم خرد ظاهر را
اگر ظاهری مرد بیرا چه جستی | بطاعت برون کردی از گبر را
ولیکن بقر نیستی سوی دانا | اگر جویدی حکمت باقر را
مرا هیچ خود دهر هی چون شمارد | چه ماند همی غل مر اشتر را
نه بینه که پیشش همی نظم و نثرم | چو دیبا کند کاغذ دفتر را
بخوان هر دو دیوان من تا ببینم | یکی گشته با عنصری بحتری را

ای روی داده صحبت دنیا را | شادان و برفراشته او را را
قدت چو سرو و روی به صحرا | د اراسته بدیبا دنیا را
شادی بدین بهار چه می بینی | چون بوستان خسرو صحرا را
برنا کند صبا بفسون اکنون | این پیر گشته صورت پیدا را
تا تو بدین فسون بفریبی | این گنده پیر جادوی رعنا را
ور تو بمکر و فسون رباید | این فر و زیب زینت دیبا را
چونکودکان بخیره همی خرمی | زین گنده پیر لابه و دستفرا را
لیکن وفا نیابد از و فردا | امروز دید باید فردا را
دنیا بجملگی همه امروزست | فردا شمرد باید عقبی را
فرداست این بدل امروز | بگشای تیره دیدهٔ بینا را
عالم قدیم نیست سوی دانا | مشنو محال دهری شیدا را
چندین هزار بوی و مزه و صورت | بر دهریان بس است گوا ما را
رنگین که کرد و شیرین در خرما | خاک درشت ناخوش غبرا را

خرما کر

خرما کری ز خاک که آمیخته است | این نغز پیشه دانهٔ خرما را
خط خط که کرد جزع یمانی را | بوی از کجاست عنبر سارا را
بنگر به چشم خاطر و چشم سر | ترکیب خویش و گنبد گرّا را
گر گشته دیر فرو خوانی | این خطهای خوب معمّا را
برپرس که کرد کار چرا کرده است | این گنبد مدوّر خضرا را
ویران ز بهر چه خواهد کرد | باز این بزرگ صنع مهیّا را
چون بند کرد در تن پیدائی | این جان کار جوی پیدا را
وین جان کجا شود که مجرد شد | و اینجا گذاشت این تن رسوا را
چونست کار از پس چندین حرب | امروز مر سکندر و دارا را
بهمن کجا شد و کجا قارون | زان پس که قهر کرد اعدا را
رستم چرا نخواند بروز مرگ | آن تیز پر چنگل عنقا را
آنها کجا شدند و کجا اینها | زین باز پرس یکسره دانا را
غرّه مشو بزور و توانائی | کآخر ضعیفی است توانا را
برنا رسیدن از چه و چون | عار است نو رسیده و برنا را
نشنوده که چند پرسیده است | پیغمبر خدای بحیرا را
وایا نگشت هیچکس و عالم | تا دیدن مر معلم والا را
شیرین و سرخ چنان گشت خرما | چون برگرفت سختی گرما را
بر پرس بکار با شکیبائی | زیرا که نصرت است شکیبا را
صبر است کیمیای بزرگیها | نستود هیچ دانا صفرا را
یاران بصبر پست کند گرچه | زرمت روی آن که خارا را

از صبر نژند بانت باید گرد / گر زیر خویش خواهی جوزا را
یوسف بصبر خویش بهم پرشد / رسوا شتاب کرد زلیخا را
یاری ز صبر گیر که یاری نیست / بهتر ز صبر مرتن تنها را
صبر از مراد نفس و هوا باید / این بود قول عیسی شعیا را
بنده مراد دل نبود مردی / مرد نکوی مرد صمیا یارا
در صبر کار بند تو چون مردان / هم چشم و گوش را و هم اعضا را
تا زین جهان بصبر برون نائی / چون یابی آنجهان مصفا را
انجات سپید و هند آنکه / کانجا پلید دانی صهبا را
صبر است عقل را بجهان صما / برجان نه این بزرگ دو همتا را
فضل تو چیست بنگر بر ترسا / از سر برون کن این هوس سودا را
تو مؤمنی گرفته محمد را / او کافر است گرفته مسیحا را
ایشان پیمبران و رفیقانند / چون تو نپهده ترسا را
بشناس امام و مسجد را و آنگه / قیس را انکو و چلیپا را
حجت بعقل گوی و مکن در دل / با خلق خیره جنگ و معادا را
در عقل واجب است که کلی / این نفسهای خورده اجزا را
او راست حق بنده باری دان / مرجع بدوست مرهمها را
او را اگر شناخته بی شک / دانسته ز مولا مولا را
توحید تو تمام بدو گردد / گر بدانسته احد یکتا را
را زیست اینکه راه بدانسته / انجا درین بهایم غوغا را
از ابد و جهل که همی گوید / من دیده ام فقیه بخارا را

کان

کان کور دل ندارد و بد دین / پند سوار دلدل شهبا را
حجت ز بهر شیعت حیدر گفت / این خوب و خوش قصیده غرا را

نیکوی چیست خوش چه ای برنا / دیباست ترا نکو و خوش حلوا
بنگر که مر این دو را چه پیداست / انست نکو و خوش سوی دانا
حلوا نخورد که چو بیابد خر / دیبا نبود بکار بوزینا
خر مردم با خرد نیابد / هنگام خورد نظر خوشی زینها
حلوا بخرد نیکو چو دیبا کن / تا مرد خرد نگویدت عنا
شرم است نکو بحق و خوش دانش / هر دو خوش و خوب در خرد همتا
دیبای دلت شرم زی عاقل / حلوای دلت علم زی دانا
حورا توئی ار نکو باشرمی / گر شرم کنند نکو بود حورا
کرم نبایدت زنادانی / بی شرمتر از تو کیست در دنیا
کوری تو بوقت کنون نادانی / آموختنت کند بحق بینا
تو عورت جهل را نمی بینی / آنگاه شود بچشم تو پیدا
این عورت بود آنکه پیدا شد / در طاعت دیو از آدم و حوا
ای آدمی ار نه ز علم پوشی / چو نادر و چون پدر شوی رسوا
چون پس بود قامت انش / چون سرو چه سود مر ترا بالا
دانا ز تو چون چرا د چون آید / با لات سخن نگوید ای برنا
شاید که بچم بشرم و رسوائی / در جستن علم دل کنی یکتا
ناموخته جدای نامرادا مرا / چو نغور برهنه گشت خر کاها

بررس که چه بود دیک از اسما | منگر بدروغ عامه و غوغا
تا نام کسی نسخت نآموزی | در مجمع خلق چون کنیش ادا
از نام نیامدار ره یابد | چون عاقل تیزهش بود جویا
خرسند مشو بنام همعنی | نام تهیت زی خرد عنقا
این عالم مرده سوی من نیست | وانعالم زنده ذات والا را
سوی همه چیز را بنماید | این نام رونده بر زبانها
دو نام دیگر نهاد روم و هند | اینرا که تو خوانیش همی خرما
بوی است نه عین و نون و بی و ری | نام معروف عنبر سارا
چندین عجبی ز چه پدید آید | از خاک بزیر گنبد خضرا
این رستنی است و نار و آن سیب | وان بی سخن است و این شخص گویا
این زشت و سپید و آن سیه نیکو | آن گنده و تلخ و تن خوش و بویا
از مایه جسم و از کی صانع | یاقوت چراست این و آن مینا
این جزو کهاست چون نشناسی | وز کل دلیل کردت اجزا
از علت بودش جهان بررس | مفکن بزبان دهریان سودا
آنگاه که روز آخر است امروز | زیرا که هنوز نامدت فردا
چون آخر عمر این جهان آمد | امروز بیامدت یکی مبدا
کشتی خرد است دین [illegible] | تا غرقه نگردی اندرین دریا
گر با خردی چرا پر بری | ایخواجه ازین خور نداز دریا
با طاعت و ترس باش همواره | تا از تو بدل حسد برد ترسا
پرهیز بطاعت و به آتش کن | و انکه بر شو بکوکب جوزا

زین چرخ برون هم دیگر است | صحرا است یکی دیگر آن صحرا
زانجا همی آید اندرین گنبد | از بهر من و تو هدیه یغما
هرگز نشده است خلق ازین آن | جز گزیده نردبان علم آنجا
چون جانت بعلم شد در آن معدن | سرما ز تو دور مانده هم گرما
پر است خدای را و خود بشناس | از ما صفت و زپی صنعت شیبا
و آنرا که فلک با مراد گردد | ایزد دهدش نکوی جیزه‌ای شیدا
کان بنده ایزد است و فرمانبر | مولای خدای را ابدان مولا
ورز از خدای اگر نه اکه | برحجت دین چرا کنی صفرا

انگشته جهان و دیده و دانش را | صد بار خریده مرد لاش را
بر لفظ زمانه هر شبانروزی | بسیار ستوده کلاش را
گفتست تراکه پیغام من | تا چند کنی طلب مقاش را
نادیده بدوستان و یاران من | نم نیست غمت مر غماش را
بر یخ بنویس چون کند وعده | گفتار محال و قول فحاش را
چون جاشت کند بخویشتن پیوست | تو ساخته باش کار ناشش را
گر بر تو سلام خوش کند روزی | دشنام شمار مر سلامش را
کس بی نظام دیده جای | کو رخنه نکرد مر نظامش را
وز بانظام خویشتن بودش | تا رو ببرد بابت و بامش را
پرهیز کن از جهان محتاج | ای کشته جهان و دیدش را
و آگاه کن ای برادر از عذرش | دور و نزدیک خاص و عامش را

و آنرا که از وهمی طمع دارد … کو ساخته باش شغامش را
گر بر فلک است بام و کاشانه‌ش … چون دشت شمار نیست بامش را
من گر همه حال و کارش آگاهم … هرگز طلبم مراد و کارش را
وانکس که حلال و او نمیجوید … چو نخواهد جست مر حرامش را
از طلب ای جهان که جو نیست … این همزه ناز و او دشنامش را
گر روم بد و بسیاری بر که … شاهنشه ری کنی غلامش را
آخر بدهی به ننگ و سوائی … پیشک بکرو ز لاف لامش را
هر چند که شاه نامور باشد … نابوده کنی نشان و نامش را
و آشفته کنی بدست بیداد … احوال بنظم و نغز و دامش را
بشنو پدرانه ای پسر پندی … این پند که داد نوح و سامش را
پرهیز کن از کسی که نشناسد … دنیا و نعیم بی قوامش را
در دل بچراغ دین و علم حق … شو اندر برد و مر ظلامش را
رو دست بشوی چرخ خوار شوی … پاسخ بده ای پسر پیامش را
بگذارش تا بدین هسی خرد … دینار مزور و خطامش را
منگر بمثل جز از ره عبرت … رخساره خنگ چون رخامش را
بل تا نکشد بگرزی دوزخ … دیو از پس خویشتن لگامش را
بر راه امام خویش می نازد … او را بپذیر و نه امامش را
دیو است حریص و کام او حرص است … بشناس بهوش دیو و کامش را
چو نصورت راه دیو را دیدی … بگذار طریقت نفامش را
وانکه بگذار شکر ایزد را … وین سنت و نعمت تمامش را

دابن

و امیت بزرگ شکر او بر تو … بگذار بجد و جهد و امش را
شکری بگذار علم و دینش را … زان به که شراب با طعامش را

پادشا بر کامهای دل که باشد پارسا … پارسا شو تا شوی بر هر مرادی پادشا
پارسا شو تا باشی پادشا بر آرزو … کار زد هرگز نباشد پادشا بر پارسا
پادشا گشت آرزو بر تو زی پاکی تو … جان و دل باید بداد این پادشا را پارسا
از خود و دیو نیست چندین جور با جو بر رود … تو رها کن دیو را تا زو نباشی خود رها
دیو را پیغمبران دیدند و ر اندیش مرش … دیو را ما دان ببیند من نمودم مر ترا
خویشتن را چو نفرمیی چون پرهیزی تو نیز … چون نهی چون خود کنی عصیا بهانه بر قضا
چونکه گر تو بد کنی زان دیو را باشد گناه … در یکی نیکی کنی زان مر ترا باشد ثنا
چون نبیندیشی که می بر خویشتن لعنت کنی … از خرد بر خویشتن لعنت چرا داری روا
پاره کردستند جامه و تن پیمبر را حرام … آن سگان مست گشته روز حرب کربلا
آن سگان کز خون فرزندان پیغمبر جامه … روز محشر سوی آن میمون لحیمنا
آن سگان کت جان بگردد معوار پیغمبران … تا نشوی تن با بدوستی اهل عبا
چون بحبل آل زهرا روی ستی زرد در حشر … نشنود گوشت ز رضوان جز سلام و مرحبا
ایشده بد هوش و بهوش بی بچه بیدار … گر عطای پند بر تو نیست در دنیا عطا
بر طریق رهت چون باد گردنده مباش … گاه با باد شمال و گاه با باد صبا
چون بگو نشنودی خشم ایزد و پیغمبرش … من ندارم از کسی در دل نه خوف و نه رجا
خوب و زیبا طراز یدم حکیما نز اگر … تا قیامت بر سعادت را نه پند کس جزا
گر بخواب اندر کسی دیدی این دنیا … سوده کردی شرم و خجلت مرکب را کنا

حکیمانرا چه میگوید چرخ پیر دورانها ... بسی اندر حکمت بر زبان مهر دارد اینها
خزان گوید به ماها همی شان و بهمن ... که گویدشان همی پشک بگرما حریرانها
بقول چرخ گردان بر زبان باد نوروزی ... حریر سبز در پوشند بستانها و باغها
درخت بارور فرزند زاید بی‌شمار و مر ... در آویزند فرزندان بسیارش ز شاخها
فراز آیند از هر سوی مرغان گوناگون ... پدید آرند هر فوجی بلون دیگر الحانها
بسان پر ستاره آسمان گردد سحرگاهان ... ز سبزه آبدار و سرخ گل و ز لاله بستانها
بگفتاری که بیرون آورد چندان الخز و دیبا ... درخت مفلس صحرا بیچاره پنهانها
نذارد باغ ویران جز زبان باد نوروزی ... بقول او کند ایدون همی آباد ویرانها
چو از برج حمل خورشید شاه ار کرد در صحرا ... بفرمانش بصحرا ابر مطرا گشت خلقانها
نگونسار ایستاده مرد درختان را ای بینی ... دهانهاشان روان در خاک گر دار ارکانها
درختان را بهاران کار بستند آسمان و تابستان ... ولیکن شان نفرماید جز آتش زمستانها
بقول ماه دی الحکمان باشد و لاغر ... نیاساید شب و روز و بر آید چو سندانها
که گوید گور و آهو را که جفت اکنون بیابانها ... همی جستن که زادنتان نباید جز بیابانها
در آید بر دهی هر یک بدین گفتار با نهال ... صلاح خویشتن را گوئی بچنگ خویش دندانها
چرا واقف شدند اینها بدین اسرار ای عاقل ... بگشتی تو واقف بر چنین پوشیده فرمانها
بدین دهر فریبنده چرا غره شده‌ای چندین ... ندانستی که بسیار است او را مکر و دستانها
بجوید جز که شیرین جان بفرزندان نبخشد هیچ ... ندارد سود با غشش نه جوشنها نه خفتانها
همی گوید بفعل خویش هر کس را زمان دائم ... که من همچون تو ای بیهوش دیدستم فراوانها
اگر با تو نمیدانی چو خواهم کرد بشنیدی ... که امسال آن کنم با تو که کردم پار با آنها

تمت

همی بینم که روز و شب همی گردی بکام ... به پیش حادثات چرخ گوئی پیش چوگانها
زمید انهار عمر خویش بگذشتی و میدانی ... که هرگز بار ندهند سوی این شهره بستانها
که آراید چه میگوئی تو هر شب برگ نسته‌ها ... بدین بار رسته نرگسها و زر اندود پیکانها
اگر چه از هشیاری و گوشت بسی ارزی ... بیا سوزم ترا یکیک زبان چرخ و دورانها
همی گویند کاین کهسارهای محکم و عالی ... نرستند در عالم ز باد و نرم بارانها
زمین کو پایه شهابست و ما را همی گوید ... که اصلی هست جانها را که سوی او شوند جانها
بتاریکی دهد مرده همیشه روشنائی جان ... که از دشوارها هرگز نباشد خالی آسانها
بمال و قوت دنیا مشو غره چو دانستی ... که روز آهوان بودند آن پر از دامانها
دگر دشواری بینی مشو نومید از آسان ... که از سرگین همی روید چنین خوشبوی گلزارها
چهار است این که بینم کرده اندر هفتمین زندان ... چرا رستی اگر تا آن بند بجهانند ز زندانها
درین صندوق ساعت عمرها این پر ز حکمت ... همی بر پایه بنماید بدین گردنده پیکانها
ز عمر پنهانی هر که حق خویش بستاند ... برون باید شدنش از زیر این پیروزه ایوانها
چو زین منزل که کم پیشها پر دیو شود زان پس ... بیاید در راه سوی او ز یاد تهی ساو نقصانها
درین الفنج که جوید زاد خویش بیاران ... که هم زاده است بر خوانها و هم مال آن برگانها
بماند تشنه و درویش و بیمار آنکه بفخر ... درین ایام الفعد شراب و مال در همانها
گر اماند گران امروز رفتن بر ره طاعت ... گران آید سر آنکس که فردا بر سر انبانها
بنعمتها رسند آنها که پیمودند ره طاعت ... بسختیها رسند آنها که بشکستند پیمانها
خداوند جهان باتش بسوزد بدفعالان را ... برین قائم شده است اندر جهان برهان بسیارها
از یرا ما خداوند در خانیم سوی ما ... سزای سوختن گشتند بدگوهر مغیلانها
بدیها یا جبلها را اند جاهل کند باشد ... نپرهیزد ز بد گرچه سقر آید بعرض فاتانها